

بر اسبان نهادند زین خدنک
 تهمتن سوی چاه بنهاد روی
 جو آمد بر سنگ اکوان فراز
 چنین گفت رستم بدان هفت کرد
 « بیاید شمارا کنون تاختن
 پیاده شدند آن سران سپاه
 بسودند با سنگ بسیار چنگ
 چو از نامداران بیالود خوی
 ز اسب اندر آمد گو شیر نر
 زیزدان زور آفرین زورخواست
 بینداخت بر بیسه شهر چین
 ز بیژن بیرسید و نالید زار
 « ز گیتی همه نوش بودیت بهر
 چنین گفت بیژن ز تاریک چاه
 « مرا چون خروش تو آمد بگوش
 « بدینسان که بینی مرا خانمان
 « بکندم دلم زین سرای سپنج
 بدو گفت رستم که « بر جان تو
 « کنون ای خردمند فرخنده خوی
 « بمن بخش گر گین میلاد را
 بدو گفت بیژن که « ای یار من
 « ندانی تو ای مهتر شیر مرد
 « گر آید براو بر جهان بین من
 بدو گفت رستم که « گر بدخوی
 « بمانم ترا بسته در چاه و پای
 چو گفتار رستم رسیدش بگوش
 بیاسخ بدو گفت « بدبخت من
 « ز گر گین چنین بد که بر من رسید
 « کشیدیم و گشتیم خشتود ازوی
 همه چنگ را ساخته تیز چنگ
 همبرفت پیش اندرون راهجوی
 بدانچاه اندوه و گرم و گداز
 که « روی زمین را بیاید سپرد
 سر چاه از این سنگ پرداختن
 که از سنگ پردخته مانند چاه
 شده مانده گردان و آسوده سنگ
 که سنگ از سرچاه نهاد پی
 زره دامنش را بزد بر کمر
 بزد دست و آن سنگ برداشت راست
 بلرزید از آن سنگ روی زمین
 که « چون بود کارت بید روزگار؟
 ز دستش چرا بستدی جام زهر؟
 که « چون بود بر پهلوان رنج راه؟
 همه زهر گیتی شدم پاک نوش
 ز آهن زمین و ز سنگ آسمان
 ز بس درد و سختی و اندوه و رنج
 بیخشود بخشنده یزدان تو
 مرا مانده از تو یکی آرزوی
 ز دل دور کن کین و بیداد را
 چه دانی که چون بود بیکار من؟
 که گر گین میلاد بامن چکرد
 بدو رستخیز آید از کین من
 بسازی و گفتار من نشنوی
 باسب اندر آرم شوم باز جای
 از آن تنگ زندان بر آملخروش
 ز گردان و از دوده و انجمن
 بدین روز نیزم بیاید کشید
 ز کینه دل من بیاسود ازوی »

بر آوردن رستم
بیزن را از چاه

خرو هشت رستم بزندان کشند
برهنه تن و هووی و ناخن دواز
همه تن پرازخون و رخسار زرد
خروشید رستم چو او را بدید
بزد دست و بگسست زنجیر و بند
سوی خانه رفتند از آنچاهسار
پر از غم نشستند هر دو جوان
تهدتن بفرمود شستن سرش
پس آنگاه گر کین بنزدیک اوی
ز کردار بد پوزش آورد پیش
دل بیزن از کینش آمد براه
شتر بار کردند و اسبان بزین
مشمت از بر رخس و نام آوران
گسی کرد بارو بر آراست کار
به بیزن بفرمود رستم که « شو
» که من امشب از کین افراسیاب
» کنم خواب نوشین برو بر تپاه
» تو رو بامنیزه که من رستخیز
» یکی کار سازم کنون پردرش
» بسی رنج دیدی تو از بند و چاه
چنین گفت بیزن « منم پیش رو
که بیچانم از رنج زندان و بند
بشد تا بدرگاه افراسیاب
بر آمد ز هر سو یکی دارو گیر
سرانرا همه سر جدا شد ز تن
ز دهلیز او رستم آواز داد
« منم رستم زابلی پور زال
» شکستم در و بند و زندان تو
» رها شد سر و پای بیزن ز بند

بر آوردش از چاه با پای بند
گنازیده از درد و رنج و نیاز
از آن بند و زنجیر و کیم کار خورد
همه تن در آهن شفته؟ نا بدید
جدا کرد از او حلقه و پای بند
بیکدست بیزن بدیگر زوار
همی یاد کردند بر پهلوان
یکی جامه پوشید نو در برهن
بیامد بمالید بر خالک روی
به بیچید از آن بیهده کار خویش
مکافات ناورد پیش گناه
پوشید رستم سلیح گزین
کشیدند شمشیر و گرز گران
چنان چون بود درخور کارزار
تو با اشکش و با منیزه برو
نه آرام یابم نه خورد و نه خواب
سرش را ببرم برم نزد شاه
بر آرام ز توران کنم جنگ تیز
که فردا بخندد بر او لشکرش
نبایدت بودن بدین وزمگاه
گر از من همی کینه سازید نو
بیاید برزم اندرون دردمند
بهنگام مستی و آرام و خواب
درخشیدن تیغ و باران تیر
پرازخالک جنگ ویر ازخون دهن
که خواب خوشت بر تو ناخوش بواد
نه هنگام خوابت و آرام و هال
که سنگی گران بد نگهبان تو
بداماد بر کس نیارد گزند

شیخون زدن
رستم با افراسیاب

«تو را وزم و کین سیاوخش بس
 «که بر جان یزن گرفتگی شتاب
 ز هر سو خروش و نکاپوی خاست
 هر آنکس که آمد ز ترکان براه
 گرفتند بر کینه جستن شتاب
 بکاخ اندر آمد خداوند رخس
 از ایوان سالار بستند بار
 آگاهی آمد بشاه دلیر
 پذیره شدش شهریار جهان
 چو رستم بفر جهاندار شاه
 پیاده شد از اسب و بردش نماز
 بر او آفرین کرد خسرو بمر
 «خنک زال کش بگذرد روزگار
 «خجسته بر و بوم زابل که شیر
 «خوشا شهر ایران و فرخ گوان
 «وزین هر سه برتر سربخت من
 «بخورشید ماند همه کار تو
 بگیو آنکھی گفت شاه جهان
 «که بر دست رستم جهان آفرین
 گرفت آفرین گیو بر شهریار
 «سر رستم جاودان سبز باد
 یکی دست جامه فرمود شاه
 یکی جام پر گوهر شاهوار
 دو پنجه پر بروی بسته کمر
 همه رستم زابلیرا سپرد
 بزرگان که بودند با او بهم
 بر اندازه شان يك يك هدیه داد
 چو از کار گردان پیرداخت شاه
 فرمود تا یزن آمد به پیش
 ابرمن همین رنج و پر رخس بس
 دلت خیره بینم همی سر بخوابده
 ز خون ریختن بر درش جوی خاست
 زمانه تھی ماند از او جایگاه
 از آنخانه بگریخت افرانیاب
 همه فرش دیبای او کرد بخش
 بتوران نبودند بسی روزگار
 که از پیشه پیروز بر گشت شیر
 نگهدار گردان و تاج مهان
 نگه کرد کامل پذیره براه
 غمی گشته از رنج و راه دراز
 که «جاوید بادا بکامت سپهر
 بماند بگیتی چو تو یادگار
 همی پروراند بجای دلیر
 که دارند چون تو یکی پهلووان
 که چون تو پرستند همی تختمن
 بگیتی پراکنده کردار تو «
 که «نیکست با کرد کارت نهان
 بتو داد پیروز پور گزین «
 که «شادان بزی تا بود روزگار
 دل زال فرخ بدو باد شاد «
 بزر بافته با قبا و کلاه
 صداسب و صد اشتر بزین و بیار
 دو پنجه پرستار با طوق زر
 زمین را بیوسید و برجست کرد
 برنج و بجنک و بشادی و غم
 از ایوان خسرو برفتند شلد
 بآرام بنشست در پیشگاه
 سخن گفت از آن رنج و تیمار خویش

باز گشتن رستم
 نزد کبشرو

بیچید و بختابش آورد سخت
 بفرمود صد جامه دیبای روم
 یکی تاج و ده بدره دینار نیز
 به یزن بفرمود « کاین خواسته
 » برنجش مفرسای و سردش مگوی
 » تو با او جهانرا بشادی گذار
 » یکیرا بر آرد بچرخ بلند
 » همانرا که پرورده در بر بناز
 » یکیرا ز چاه آورد سوی گاه
 » جهانرا ز کردار بدشرم نیست
 » همیشه بهر نیکو بدست رس
 بدین کار بیزن سخن ساختیم
 ز دردی غم دخت گم یوده بخت
 همه یکرش گوهر و زرش بوم
 پرستنده و فرش و هر گونه چیز
 بر سوی دخت روان کاسته
 نگر تا چه آوردی او را بروی
 نگه کن بر این گردش روزگار
 ز بیمار و دردش کند بی گزند
 در افکند خیره بچاه نیاز
 نهد بر سرش بر ز گوهر کلاه
 کسی را بنزد یکش آزرم نیست
 ولیکن نجوید خود آزرم کس
 پیران و گودرز برداختیم